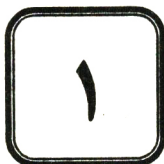

سیم آخر

م. بهار لوی



انشارات سخن



«یا احد»

دیوانه تر از من چه کسی هست؟ کجاست؟
یک عاشق این گونه از این دست کجاست؟
تا اخم کنی دست به خنجر بزنند
پلکی بزنی به سیم آخر بزنند
تا بغض کنی درهم و بی چاره شود
تا آه کشی بند دلش پاره شود

نشسته بودم لبه‌ی سرامیکی وان، گوشم به شرشر آب بود و نگاهم به آخرین پیام‌های سپنتا، داشت درباره‌ی سفر دسته‌جمعی هفته‌ی بعد می‌نوشت "توی اولین فرصت، بچه‌ها رو قال می‌ذاریم و دوتایی می‌ریم به جایی، دور از چشم همه. شش ماهه عاشقتم، توی این شش ماه برات هیچ فرقی با بقیه نداشتم، همون جوری که به بقیه رو ندادی، به منم پانصد دادی. حالا درست همین الان که چراغ سبز نشون دادی، همه‌ی اینا چسبیدن به ما!" لبخندی روی لبم نشست، کج و یک‌جوری! سیاه و چرک! تلخ و پر بغض! چراغ سبز نشان داده بودم تا ناجی‌ام شود! ادعا داشت

شش ماه است عاشقم شده، انتظار داشتم چنین عاشق و واله‌ای وقتی می‌شنود قرار است بابا صادق شوهرم بدهد، سینه سپر کند و جلو بیاید و... چه کرد در عوض؟! نقشه کشید جشن خداحافظی مجردی برایم بگیرد با تمام مخلفات تا مشت محکمی بزنم در دهان داماد در شب عروسی! پُک عمیقی به سیگار لای انگشتانم زدم. پیام جدیدش را پشت لایه‌ای از اشک و نم دیدم، تار و کدر! "یه ویلایی همون دور و بر بلدم برای این که یکی دو شب با هم باشیم، اما مسیرش خوب نیست. ماشین من به درد کوه و جنگل نمی‌خوره، مال تو آفروده، اونو بیار، باشه؟!" پوزخند سردی روی لبم نشست، "هر کی به فکر خویش است، کوسه به فکر ریش است!" پُک بعدی را عمیق‌تر زدم و دود رفت ته ریه‌هایم و اشکم قل خورد روی گونه‌ام! همچنان داشت می‌نوشت که از صفحه‌ی مجازی‌اش بیرون آمدم. نگاهم رفت سمت وان، تا نیمه پر شده بود، هنوز چند دقیقه‌ای وقت داشتم برای زنده ماندن... از نمایش مُردن ترس نداشتم. ترس نداشتم که دو سه بار پیش از این هم تن به این نمایش داده بودم، هر بار هم ناموفق! دفعات قبلی واقعا قصد مُردن نداشتم، این بار چه؟! کاش بابا صادق پشیمان می‌شد و دلش به رحم می‌آمد! کاش بابا... این بار هم دلم نمی‌خواست بمیرم، اما باید می‌مُردم! دلم پر از درد بود و غم! غمباد گرفته بودم، خودم را هم نمی‌کشتم غمباد می‌کشتم! دلم شدیداً دوست داشت این لحظات آخر با کسی حرف بزنم، سراغ لیست مخاطب‌های گوشی‌ام رفتم. با همان انگشتانی که سیگار چسبیده بود بینشان، صفحه را هی بالا و پایین کردم و بیشتر بغض در گلویم نشست. هیچ دوست و آشنایی نداشتم در این آخرین دقایقم با او حرف بزنم! هیچ‌کس را نداشتم برای تقسیم دردهایم در این لحظات آخر، هیچ‌کس را جز همین سیگار! اشک برق انداخته بود توی چشمم... اما نه، هنوز یکی را داشتم! کسی که عذاب وجدان بیندازم به جانش تا آخر عمر... باز

برگشتم سراغ یکی از صفحات اجتماعی و یک‌راست رفتم سراغ صفحه شخصی "بابا صادق"، گوشی را جلوی دهان گرفتم:

— سلام بابا، این ویس، آخرین صداییه که از من، دختر زوریت، می‌شنوی. این بار جدی‌جدی آخرین باره و مثل دفعات قبل نیست. تو تا این‌جا زنگ می‌زنی بابای خوبی که برام نبود به کنار، سیاه‌ترین آدم زندگی بودی! همه بهم می‌گن چه بابای از خود گذشته‌ای داری که از دو سالگی تا الان دست‌ت‌ها و بی‌مادر، بزرگت کرده، اما هر کی ندونه خودم و خودت خوب می‌دونیم که تو برام پدری نکردی! بود و نبودم، خوب و بدم برات مهم نبوده، برعکس چیزی که همه فکر می‌کنن. تو نمی‌خواستی من بفهمم، اما من می‌دونم اون سفرای کاری که می‌گفتی، سفر کاری نبوده! یه ویلا بوده توی دربند که هر یکی دو ماه، یه خانوم توی اون ویلا خودشو خانم خونه می‌دونسته، بعد دک می‌شده و بعدی می‌اومده! اون قدر این کارو از حد گذروندی که اگه ده تا بچه قد و نیم‌قد هم فردا صف ببندن دم در که خواهر برادرتیم، من همه‌شونو بغل می‌کنم خواهرانه، چون هر چیزی از تو برمی‌آد! تو اون‌جا هفته به هفته سرت گرم بود بابا صادق و من وقتی فقط ده ساله بودم این‌جا توی این ویلای درندشت به امان خدا بودم!...

کمی ساکت شدم، بغض آمد و کنار گلویم چنبره زد و زانوی حنجره‌ام را بغل گرفت، آن قدر سفت و محکم که نمی‌توانستم صدایم را پیدا کنم. آب دهانم را پردرد قورت دادم و سعی کردم صدایم مابین لرزی که در آن افتاده بود، هنوز هم واضح باشد:

— برام پدری نکردی، اما این کار... این بلایی که می‌خوای سرم بیاری... من حتی جرأت ندارم به بقیه بگم بابا صادقم می‌خواد منو در عوض... بابا، بی‌مهری‌هات برام تازه نیست، چند سال پیشم می‌خواستی منو طعمه کنی برای شریکت. اون کارت برام قابل توجیه بود،